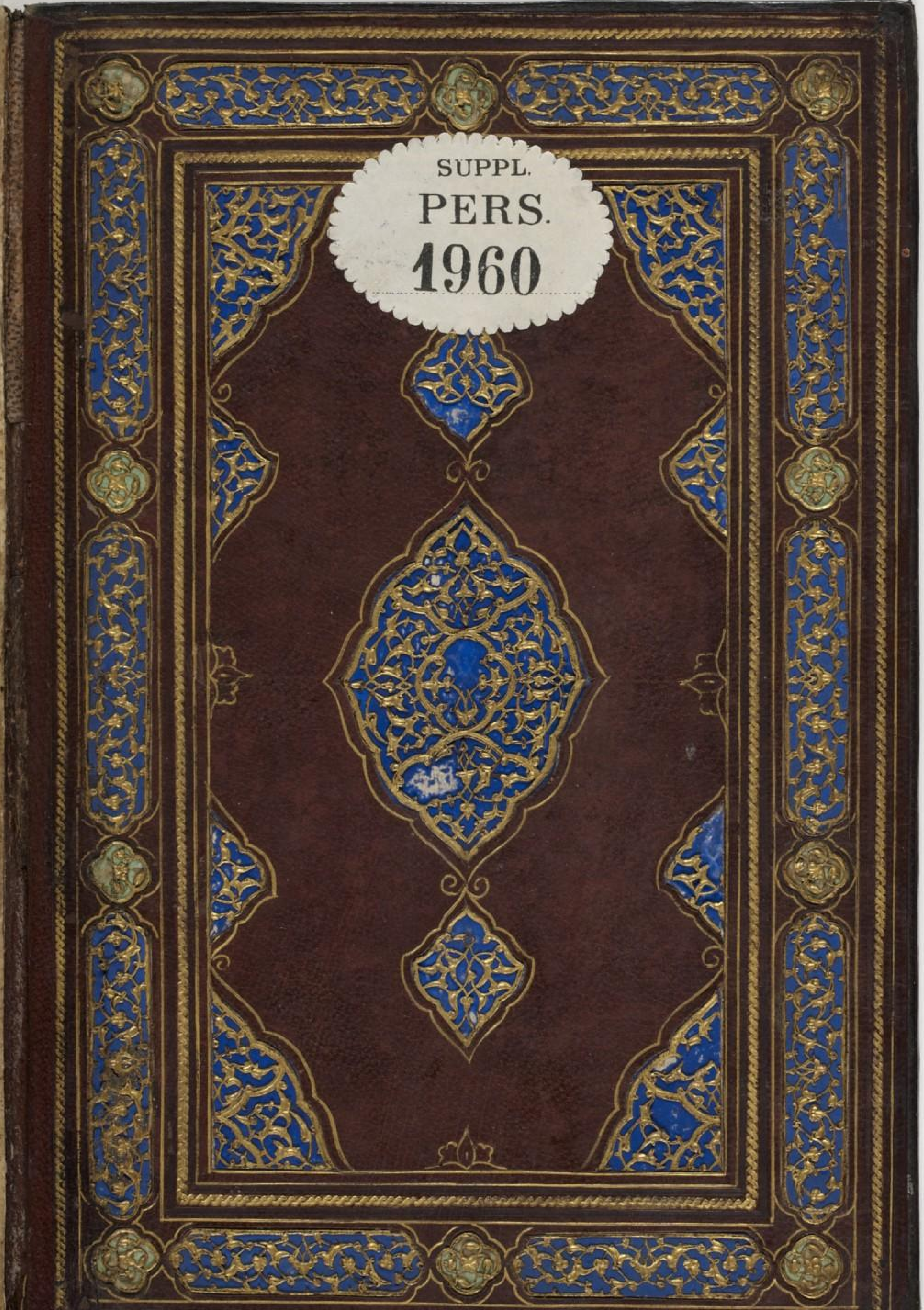

SUPPL.
PERS.
1960

X 4680 1

Supplément persan 1960

در قافیهٔ تا غزل سیزدهم

اگر لطافت عجب هواست ای صوفی
بنوش باده که حاجت برقص و حالت نیست
خالت
بمجلسی که سخن زان لب و دهن گذرد
حدیث غنچه نگویم که هیچ مستعد نیست

در قافیهٔ یم غزل ششم

بشکرانکه نوید کشتنم نمودی روی
سگان کوی ترا خون خود بحل کردم

در قافیهٔ با در غزل سیم

دو زلف او به پیچیده دلهای مشتاقان درو
بجاری آخر ای جهان این بارها چون میکشی

در قافیهٔ واو در غزل یک

عاشق که دم زند وفا خون بریزیش
ور جان کشد بر تو برنجی بجان ازو

در قافیهٔ واو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو
بخنده لعل تو نقل و شراب شد هر دو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر
ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت
ببین که خانهٔ چشمم خراب شد هر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین عشق
فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو
دلی شکسته و جانی که بود شاهی را
دران سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

ایضاله

ای در درون خسته ز تیر خدنگ تو
جانم جراحت از تیر چون خدنگ تو
گر لطف می نمایی و گر تیغ میزنی
گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو
ای تازه گل که رنگ بهارست عارضت
خالی مباد این چمن از بوی و رنگ تو
ما خود فتاده ایم ز پا بر مدار تیغ
ای خاک ریخته بسر ما ز جنگ تو
شاهی ز رشک بود که نامت نبرد یار
آری حجاب روی تو شد نام و ننگ تو

من المقطعات شاهی

واعظی بود بر سر منبر
لب بیزدی و وعظ بگشاده
به یزدی
گفت هر مرد را بود بر پشت
چند حور ظریف آماده
زان میانه زنی بپا برجست
دلش اندر وساوس افتاده
گفت بهر خدای مولانا
یک سخن گوی ساده و ساده
هیچ در خلد حور نر باشد
یا بود آن همه حور ماده
گفت خاتون فرو نشین و خموش
که نماند تو نیز ناکاده

فی حرف الزا

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز
سبزها برخاست زان لبها و من رفتم ز هوش
ناچشیده جرعه زان راح ریحانی هنوز
گریهای گرم بین ابر بهاری بباغ
گل بروی شن خنده ناکرده پنهانی هنوز
گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه زان محنت جدانی هنوز
گفته دانسته ام شبها ما گدای کوی ماست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

مکرر با رندیه

استصحبه الحاج
احمد بوستانجی
باشی اسبق
۱۲۰۱

اوراق
۳۶

صاحب کتاب اسبق مافر جزایرسی
حسین فیروز

DON
n° 5024

نمره
19

چکش

مارتو

ای شمس بسته نام خطت با سرشت ما   این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است   خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما
ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش   لطف تو خود نمی نگرد خوب و زشت ما
ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری   رشک آیدت ز کلبه همچون بهشت ما
بگذر بسوی تربت شاهی که بشنوی   بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

بپای از خط سبزت هزاران داغ بر دلها   مرو کز اشک مشتاقان بخون آغشته منزلها
بتقصیر وفا عیبم مکن کز آب چشم من   هنوز اندر رهش تخم وفا میروید از گلها
گر از گردون علا باشدت بر عشق افلاکن   که عشق آمد درین مشکل مدد در حل مشکلها

حریف بزم رندان را چه فکر از اشتهار من   که پر میسوزد این پروانه را از شمع محفلها

درین میخانه گر صدر قبولی آرزو داری / چو شاهی هستی دریوزه مکن از درد لبها

لبالب است ز خون جگر پیاله‌ها / دم نخست چنین شد مگر حواله‌ها
بروز وصل تو از شام هجر می‌ترسم / که زهر می‌دهد ایام در نواله‌ها
بر آستان تو شبها ز دود گردم / بدین خراب نیاید ز آه و ناله‌ها
ز شرم روی تو شرمنده باغبان بکشت / که آب و رنگ ندارند سرو و لاله‌ها
چو گل بوصف رخت جامه چاک زد شاهی / بهر کجا ورقی رفت از رساله‌ها

بخود ره نیست در کوی مشتاقان شیدا را / خم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را
اگر پایت فکندم سر عیبم مکن کاندم / چنان بودم که از مستی نمیشناختم پا را
تو در دل میپرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان / زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
غم ناآمده خوردن بنقدم تلخ میدارد / همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را
ز مژگانش دل زاهد کجا یابد اثر شاهی / که هرگز کارگر ناید سنان خار بر خارا

بسوخت آتش عشق تو بیگناه مرا / بدوخت ناوک چشمت به یک نگاه مرا

بشمع نسبت بالای دلکش کردم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا
فتاده بر سر راه تو روی ابرام
که چه عشق چنین کرد روبراه مرا
بپایه که گریزم درین بلا که ستم
چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا
خطای شاهی بیچاره را قلم درکش
که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

اشک چو پرده میدرد خلوتیان راز را
چند بدل فرو خورم ناله جان گداز را
هر سحری ز خون دل آب زنم براه تو
رفته بدامن مژه سجده که نیاز را
دیده شب نخفته را وصف دو زلف او مکن
با دل پاسبان مگو حال شب دراز را
میطلبم بآرزو صحبت عافیت ولی
تهمت عقل چون نهم این دل عشقباز را
شاهی ازین بیهوده غم طرز جنون گرفت دل
رخصت گفت و گو مده طبع سخن طراز را

ای در بهار حسن تو گلها و لالها
دی لاله را ز رشک تو پر خون پیالها
شب با سگان کوی تو گفتیم درد خویش
فریادهای ما نشنیدی و نالها
برشد صحیفه دلم از داغها مثال
یکرنگ چو نامهای کسان پر قبالها
با چاشنی درد تو هست آب زندگی
زهری که دهر میدهدم در نوالها

حرفی اگر ز نامهٔ شاهی فتد قبول
از عشق بر رسول تو خواند رسالها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها
شستند بشبنم رخ گلها و سمنها
با داغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ
چون لاله بخون جگر آغشته کفنها
از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی
کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
که ناز و گهی عشوه گهی لطف و گهی جور
غیر از تو چه داند دگری این همه فنها
در عشق تو صبر و دل و دینم شد دگرگون
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

حظیست که درد و داغ تو نو می کند مرا
جان در بلای عشق گرو میکند مرا
عمری براه عشق تو سر داشتم قدم
باز آرزوی آن تک و دو میکند مرا
سرگشته از جواب سلامی و لطف یار
امیدوار گفت و شنو میکند مرا
شرمنده خیال توام در غمی چنین
کو بر سر پیشی آید و رو می کند مرا
دید ابروی تو شاهی و دیوانه گشت و گفت
آری خراب آن مه نو می کند مرا

گفتی بی تو صبر دل غم فزوده را
نتوان چشید داروی ناآزموده را

ای ناله همدمی کن و از آب چشم من　　بیدار ساز دیده بخت غنوده را
دل شد ربوده سر زلف تو در کمند　　نتوان بکوی عقل کشیدن ربوده را
با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست　　خواندن نمی توان ورق ناگشوده را
ناگفته از دهان تو رمزی مرا مکش　　نتوان قصاص کرد گناه نبوده را
مشاطه زلف یار را بانگشت میکشد　　زان رو که نسبتی بقلم هست دوده را
شاهی خیال خاص بگو از دهان دوست　　چون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو برانداخت بنی خانه ما را　　بگشود در بندی در میخانه ما را
از دیده و دل چند خورم خون تو ای لعل　　سنگی بزن این ساغر و پیمانه ما را
گر بگذری ای باد بران زلف چو زنجیر　　زنهار بجوئی دل دیوانه ما را
آن بخت نداریم که یک شب مه رویت　　روشن کند این کلبه ویرانه ما را
تا کی بافسون دگرش خواب نیاید　　هر کس که شبی بشنود افسانه ما را
هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت　　کاقبال نداند ره کاشانه ما را
در تاب غمت سوخت ز حیرت دل شاهی　　ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

زلف تو در کمند جنون میکشد مرا
خوش خوش بکوی عشق درون می کشد مرا
هر جا که می گریزم ازین فتنه ناگهان
عشقت عنان گرفته برون می کشد مرا
بر خاک آستان تو گریم بخون دل
جون خاک می دواند و خون می کشد مرا
من دل نمی دهم بچشم او که یار
گاه از فسانه گه بفسون می کشد مرا
شاهی بکوی عقل مکن بعد ازین قرار
جون دل بگوشهای جنون می کشد مرا

جان بهر تو در بلاست ما را
دل پیش تو مبتلاست ما را
پشت بدعا برآورم دست
در دست همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک پایت
دیده بره صباست ما را
در منزل ما جو شاهی
خود طالع آن کجاست ما را
بخرام جو گل قبا گشاده
جون جامه جان قباست ما را
تو ناوک غمزه زن که پشت
سینه سپر بلاست ما را
شاهی چه غم ار جفا کند یار
جون رو بره وفاست ما را

ساقی آب خضر نشان ده پیاله را
از دل برون کنم غم ده ساله را

بلبل ز روی گل همه حرف جفا شنید
هر دم شکفته‌تر شود از آه من رخت
بر خوان وصل دست ارادت مکن دراز
بخت غنوده را سر خواب است مهمان

آه از ورق باده‌ها این پیاله را
از رهگذار باد چه غم شمع لاله را
کالوده کرده اند بسر این غزاله را
شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

خواهیم از دل پر حسم گه گه یاد کن ما را
دلم بار دگر لاف غلامی میزند جایی
درت کعبه است و ما ارباب حاجت رحمتی فرما
به تنهایی بسی خون جگر خوردیم بر یادت
نمیدانم چو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری

سگ کوی توییم آخر بسنگی شاد کن ما را
بیا ای غم بمرگ نو بهاری یاد کن ما را
رخت عید است و ما زندانیان آزاد کن ما را
تو هم چون با حریفان باده نوشی یاد کن ما را
خدا را گر توی دلتنگ یار شاد کن ما را

کجایی ای ز رویت لاله را تاب
بت ما آن ز زلف و رخ چه نیکوست
دلا احرام آن در بسته حیفست
بصد چندان لطافت چشمه خضر

بهار خرمی بگذشت دریاب
خوش آید باده در شبهای مهتاب
قدم ننهاده فکری کن در این باب
نه انگیختن به دست او آب

دلم زان رفت در دنبال آن چشم   که شب ناخفته با پاسبان برد خواب
چو عشق آمد اجل گو شاد بنشین   که مردن را اثر تب گشت اسباب
ز کویش رخ منه در کعبه شاهی   که یک سجده نشاید در دو محراب

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست   بازم ز عشق واقعه مشکل آمدست
بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش   این بخت ام ز یار بسی بر دل آمدست
آنکو نکرد سجده بمحراب ابروی   مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست
نخل قدت که آب گل و یاسمین بریخت   تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست
شاهی بکوی عشق گر افتادهٔ منال   پایت ز آب دیدهٔ ما در گل آمدست

با طرهٔ تو سنبل شوریده حال چیست   جایی که ابروی تو نماید هلال چیست
تا بر درش طریق گدایی گرفته ام   دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفایت است   با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست
حالا بوصل او قلم عشق میدهد   تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست
با آنکه باختیم سر اندر رهش چو گوی   روزی بخت شاهی بیچاره حال چیست

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست
تیغی کشیده در ره مردان دین نشست
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز
چون دید شکل و قد ترا بر زمین نشست
با روی آتشین چو گذشتی ببوستان
گل را ز انفعال عرق بر جبین نشست
چون لاله داغدار جهانی ز خط یار
کان سبزه بر کنار گل و یاسمین نشست
در خون نشست شاهی مسکین ز دست تو
بیچاره چونکه با تو نشست این چنین نشست

جفای تو بر دل بغایت خوشست
ز شه بر رعیت رعایت خوشست
ازان غمزه و لب بپیش خیال
گهی شکر و گاهی شکایت خوشست
بدشنام تلخم مسوز ای رقیب
که از لعل یار این حکایت خوشست
خط آیت حسن و لب وقف او
بسرخ و سیه وقف آیت خوشست
کرامت برندی مثل کرد شیخ
که در ملک عشق این ولایت خوشست
بخون ریز عاشق بهانه مجوی
که قتل چنین بی جنایت خوشست
بهر بیت شاهی نظر کن ببین
کش آغاز خوب و نهایت خوشست

خطت بر لاله ز مشک چین ریخت
بنفشه بر کنار یاسمین ریخت
صبا گردی که برد از بستان ساخت
عروس غنچه را در آستین ریخت
گل از خوبی همی زد با رخت لاف
چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کمان است
که چشمت خون خلقی زان کمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد ساقی
بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت
گویی که گذر از خاک سر کوی دگر داشت
ما یک دل و یک روی چنین آن گل رعنا
افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل
سرو ز سر آب و لب جوی دگر داشت
دی مردم ازان شوق که در دادن دشنام
با ماش سخن بود و نظر سوی دگر داشت
شاید ز تماشای عید نیامد
بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت
وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه که شاه مه داشت بر فلک
دل با فروغ روی تو زانها فراغ داشت

در شام طرهٔ تو نهان بود کار دل
آن روی دلفروز مرا بر چراغ داشت
جون سبزه کلیست زهجرت بخاک و خون
هر دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
جون لاله چاک شد دل شاهی بسوز عشق
کز گلشن زمانه نصیبی درد و داغ داشت

پیاپی بغم تو عقل و جان رفت
می ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه
من هم بروم اگر توان رفت
تا شد رخ و زلفت از نظر دور
کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد
ان نیز بجای اسپتان رفت
شاهی که جو لاله غرق خونست
با داغ تو خواهد از جهان رفت

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت
که بتیغ مژه در هر جگری چاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود
باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
عقلم از بادیهٔ عشق تو تنهی سپر داد
همتم رخت درین راه خطرناک انداخت
همه از رشک خط و عارض دلجوی تو بود
چمن اوراق گل و سبزه که بر خاک انداخت
شاهی آن سهم سعادت که نشان میدادند
ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

8

ابرو ز من متاب که دل دردمند تست
تیری که خورده ام ز کمان بلند تست
آباد کشوری که تویی شهریار آن
آزاد بنده که گرفتار بند تست
زلفی بتاب رفته و ابرو گره زده
بیچاره انکه صید کمان و کمند تست
ای واعظ از حدیث کج قول ما کجا
هنگامه برشکن که نه هنگام پند تست
فرموده که شاهی برین در کمینه ایست
مپسند بر وی این همه غم گر پسند تست

صبا تا ز زلف تو بویی نداشت
دلم در جهان آرزویی نداشت
جهان هرگز از نازنینان چو تو
جفا پیشه تند خویی نداشت
بهار آمد و هیچ بلبل نماند
که پیش گل گفت و گویی نداشت
دلم گر جفای کسی چشته بود
سر سبزه و طرف جویی نداشت
بناکام شاهی برفت از درت
که پیش تو هیچ آب رویی نداشت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت
چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کویش بر سرمایهٔ سوز و گداز
کین متاع کاسد اینجا روز بازاری نیافت

تا صبا زلفش ز بهر صید دلها بار کرد
این کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت
سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد
در فضای او گلی گر یافت بی خاری نیافت
شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت
زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست
کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
طبیب چارهٔ دل گو مساز و رنج مبر
که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بقول ناصح روشن نمی‌شد زاهد
درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
چو من بگوش واعظ کسی نخواهم شد
بگو تردد ضایع مکن که منت نیست
خیال روی تو نقش بسته ام در دل
دگر هوای تماشای هیچ صورت نیست
دلا مدار ز ابنای دهر چشم وفا
که در جبلت این مردمان مروت نیست
بماند دور ز خلق سیه دل شاهی
ز کوی خویش براندش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست
کدام شیوه که در زلف تابدار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن نشان بستم
بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست دوست سپار
درین مقام که کاری باختیار تو نیست

9

هوای عشق چو کردی دلا برو نخست
هزار بار بگفتم بکن که کار تو نیست

اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی
هنوز بر دل آزرده‌اش غبار تو ست

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین آمدست
بخون که در جگر نافهای چین آمدست

دلم که داشت تمنای خاکبوس درت
بعاقبت سخن خویش بر زمین آمدست

باحتیاط قدم زن دلا که طره یار
کمند حادثه در راه عقل و دین آمدست

در آفتاب بپستم گر نسوختم بحکم
چو بخت سایه بر احوال من چنین آمدست

بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی
زبس که پیش کسی ملامت بر آن چنین آمدست

منم ز دست تو پا بسته در کمند ارادت
براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت

بدرد عشق خوشم با خیال دوست که گه گه
قدم به بر پیش من می نهد برسم عیادت

چه سود چند گواهی دو چشم یار بخونم
چو نشنوند ز مستان هیچ گونه شهادت

مرا فکند تو در دل نشان بخت بلند است
مگر ز طالع من بوده است سهم سعادت

یکی صد است تمنای بزم او شاهی
بیا که شوق فزون است و اتحاد زیاد

مرا گر با تو روی همدمی نیست
گدایان را بسلطان محرمی نیست
ز عشقت درد و غم در دل بسی هست
باقبال تو ام زینها کمی نیست
پری را ماند آن بت در لطافت
رقیبش نیز چندان آدمی نیست
کسی را کلبه امید بشکست
درین بستان که جای خرمی نیست
خط جانان بکش برخاک پیت شاهی
بغم بنشین که جای بیغمی نیست

وقتی دل آواره در آن کو گذری داشت
با نرگس جادوی تو پنهان نظری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی بشدت حال
اینها زکسی پرس که از خود خبری داشت
دلها دگر مژگان ترا سینه سپر کرد
پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور
خود کوی تو از روضه فردوس دری داشت
صد چاک شد از دست فراقت دل شاهی
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت
هوای کوی تواش هرگز از دماغ نرفت
دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد
ز کنج تفرقه در گوشه فراغ نرفت
چو لاله دلق سیه آلوده ام آتش
گر آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت

دلا بسوز چو سودای زلف او داری — کسی بخانهٔ تاریک بی چراغ نرفت
نرفت نالهٔ شاهی بگفت و گوی رقیب — غزل سرای بلبل ببانگ زاغ نرفت

چو سبزه زلف از برگ یاسمین برخاست — هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست
دلم خیال دهانت چو در ضمیر آورد — خروش بیخودی از عقل خرده بین برخاست
چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری — ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه بر عصا و آنگه از زمین برخاست
چو مطرب از سخن شاهی این غزل خواند — ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

مرا در عشق بهبودی نماندست — ز سودای بتان سودی نماندست
سرآمد روز عیش و یادگارش — بجز دلق می آلودی نماندست
طبیب از من عنان برتافت گویی — که هیچ امید بهبودی نماندست
دلم رفت و آهی مانده برجای — از آن آتش بجز دودی نماندست
بکش تیغ جفا در خون شاهی — کزینش بیش مقصودی نماندست

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست
در بزم عیش جرعهٔ راحت بجام ماست
گفتی فلان بکوی من از خاک کمترست
این هم چو بنگری سبب احترام ماست
تا بر درش بخاک مذلت نشسته ایم
سلطان چاکر بارش گردون غلام ماست
زاهد حرام گفت می لعل را ولی
ما زاهدیم و میکده بیت الحرام ماست
روی چو زر بخاک درش تا نهاده ایم
در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو که مرگ نوبت مبارک باد
دل سوزان من ز آه نهفت
همچو شمعی نهاده بر ره باد
آن چنانم بیاد تو مشغول
که فراموشیم برفت از یاد
سرو آزاد و بندهٔ قد تست
ای غلام تو بنده و آزاد
گفتی افتاد شاهی از نظرم
این زمان چاره چیست چون افتاد

ای غنچه از گریهٔ خونین جگری چند
باز آی که در پای تو ریزم گهری چند
سوز دل عشاق چه داند که چو گل است
بگریخته از داغ بلای جگری چند
با هر خس و خاری منشین ای گل رعنا
گر باد صبا دوش شنیدم خبری چند

مایم طریق خیر داز دیت نهاده
وارسته باقبال تو از دو سری چند
چون لاله بداغ دل و خوناب جگر باشش
ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند
گفتی بچه کیانند اسیران ره عشق
ماتم زده سوخته در بدری چند
شاهان سپهر عشق بغفلت نتوان رفت
هش دار که این مرحله دار خطری چند

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد
همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
او برم
یک مروزی غناب آلوده دیدم دی
کسی را جان کجا ماند اگر ماهی چنین باشد
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
گرام
غمش تا در سر شد روی در راه عدم
خوشت آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد
بخنده گفت شاهی تیغ دانم برزنت روزی
نیم نومید ازین دولت که ناگاهی چنین باشد

ای ز خشم رفته که با ما بجنگ بود
دی سنبلش ز تاب می آشفته رنگ بود
ای واعظ از حدیث تو پشت در ضمیر
عیبم مکن که گوش بآواز چنگ بود
عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم
آخر ز رشک طره تو با دم بجنگ بود
فرهاد را [illegible] شیرین حلاوتی
روزی نشد که قابل دیوانه سنگ بود

تیغ از چه بود در صف دعا کشیدنت
با لشکر شکسته چه حاجت بجنگ بود
شاهی سیاه نامه شده رند عشق باز
بگذاشت نام زاهد ریایی که ننگ بود

بیدلان کوی تو مقام کنند
با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر هر روزی
فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوارم بکوی او چه عجب
بی کسان را چه احترام کنند
غمزها را بقصد جان بفرست
باشش تا کار دل تمام کنند
تو نه رندی نه زاهدی شاهی
می نگویی ترا چه نام کنند

بتان که شیوه جور و ستیز می جویند
ز بهر کشتن ما تیغ تیز می جویند
دلی که می شود از اهل عشق سرگردان
دران دو سلسله مشک بیز میجویند
چو تو کرشمه کنان میرسی کر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز می جویند
کسان که طره شمشاد میزنند گره
هلاک فاخته صبح خیز می جویند
بتیغ هجر تو شاهی آن شهید بلاست
که خون او بگه رستخیز می جویند

بیکان

پیکان غمزه را که بتان آب میدهند / اول نشان بسینه احباب می دهند
خاک رهش بمردم آسوده کی دهند / کین توتیا بدین چه جواب می دهند
سیلی میان هر مژه ما از روی تست / صد خار را بهر گلی آب میدهند
مژگان تو که یاری آن غمزه می دهند / تیغی کشیده در کف قصاب می دهند
شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست / کش ساقیان دمی می ناب می دهند

با روی تو از چمن که گوید / با کوی تو از چمن که گوید
جایی که تو زلف و رخ نمایی / از سنبل و نسترن که گوید
با لعل تو غنچه دم فرو بست / پیش تو ازان دهن که گوید
درد همه پیش یار گفتند / من خود چه کنم ز من که گوید
گر باد صبا نیاید از دوست / رازی بهر انجمن که گوید
گفتی غم او مگوی با دل / این با دل خویشتن که گوید
از غم چو زرست روی شاهی / با آن بت سیم تن که گوید

باغ را چون گل عذار نیز باز آید / عالمی را هوس رفته ز سر باز آید

گفتمش عاقبت از مهر تو بر دارم دل
زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید
گل بدین گونه که از شرم تو بگریخت ز باغ
شوخ چشمی بود ار بار دگر باز آید
گر ازین گونه وزد باد عنایت ناگه
کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید
آخر ای جان که همی پس بکشندت از سر کوی
باش تا از دل آواره خبر باز آید
یار بگذشت و مرا دیده چو نرگس بر راه
با امیدی که ازین راهگذر باز آید
جامی ار باز قدم رنجه کند بخت بلند
ناگهان شاهد مقصود ز در باز آید

تا دل ز کف اختیار ننهاد
پا بر سر کوی یار ننهاد
دور از تو چه داغها که ناکام
بر جان و دل فگار ننهاد
مرغی که وفای سرو بشناخت
دل بر گل و نوبهار ننهاد
بسته زلف او نشد دل
بس سر بر خط روزگار ننهاد
در عشق از آن فتاد جامی
کاول قدم استوار ننهاد

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته اند
بر گردنم ز زلف تو زنجیر بسته اند
از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص
مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند

13

قومی که چو دهند نشان از تو عاقلند   کامل وقوف را دم تقریر بسته اند
س بعد ما و ناله و فریاد چون جرس   زین سرها نگار بشکر بسته اند
شاهی بدام زلف تو از نو اسیر شد   کش دست و پا برشته تقدیر بسته اند

چو شمشاد قدت در گلشن آمد   خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیادت شبنم ازان گل نهادم   که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیرش سهم دادندی مر خلق   سخن نشنودم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از خون عشاق   وی بهر منش در گردن آمد
برای دوستی انگشت شاهی   که از کویت بکام دشمن آمد

جان چو یاد تو یاد کس نکند   دل ز غم خوردن تو بس نکند
با فراق تو خو کنم ناچار   بختم ار با تو همنفس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت   دگرم عاشقی هوس نکند
دل که بگرفت زان شکنجه زلف   تا عدم روی باز پس نکند
راندی از کوی خویش شاهی را   آنچه کردی تو هیچکس نکند

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند
دلم خیال لبش در درون بگرداند
صبا ز لعل تو غنچه را دهد بویی
هزار بار دلش پر ز خون بگرداند
به پیر عقل بگویید تا [illegible]
عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
گرفتم آنکه رقیبم براند از در تو
دل مرا ز وفای تو چون بگرداند
ز لوح وصل چه خواند بخت بد سیاهی
مگر نوشته گردون دون بگرداند

باغ را باز که مژده که گل ریز آمد
که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
توتیا رنگ غباری ز رهش پیدا شد
که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد
نو نو اسباب طرب ساخته کن کاندر باغ
گل نو خاسته و سبزه نوخیز آمد
باز عشق توام صبر جدایی فرمود
باز بیمار مرا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند
خوار منگر که زلال طرب انگیز آمد

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد
بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو ذوقی نبرد عاشق بیدرد
مرهم چه کند آنکه دل ریش ندارد

گر لطف تو ما را ننوازد چه توان کرد
سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
آنرا که رسید ناوک دلدوز تو بر چشم
تا کس بود از چشم دگر پیش ندارد
تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی
فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

باز این سر بی سامان سودای کسی دارد
باز این دل هر جایی جای هوسی دارد
از کنج غمش دیگر در باغ مخوان دل را
کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی
مایم و دل ویران آن نیز کسی دارد
شبها سگ کویش را رحمی نبود بر ما
خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد
از کوی بتان شاهی کم گرد که برگشتن
کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

بی لبت هر دم ز چشم دُرفشان خون میرود
پارهای دل ز راه دیده بیرون میرود
یکشب ای شمع بتان در کنج تاریکم درای
ما پسی حال تنها ماند کان هم میرود
خون کم از چشمی رود داغش نهی بار استه
دل که صدجا داغ کردم همچنان خون میرود
باغبان از گفت و گوی غنچه کو لب بسته دار
بلبلان را چون سخن زان لعل میگون میرود
گفته فریاد شاهی کم گشت از کوی ما
آری آری دل بکوی عشق اکنون میرود

تا ز شب بر مهت نقاب افتاد
سایه بالای آفتاب افتاد
در تبسم تا بنار خنده زدی
نمکی بر دل کباب افتاد
مردم دیده را ز مژگانت
خار در خوابگاه خواب افتاد
سینه زان سر نهد بپای صراحی
که حریف تنک شراب افتاد
در چمنها بنفشه بی تاب است
تا ز زلف تو پیچ و تاب افتاد
گرد روی تو خط زنگاری
چو سبزه بر کنار آب افتاد
حاجت باده نیست شاهی را
که ز جام لبت خراب افتاد

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید
ز دیدن تو بلای که سر همی کشد دل من
امیدوار چنانم که پیش دیده رسید
بگرد آن خط مشکین کجا رسد نافه
اگر صبا که بآن طره خمیده رسید
اگر چه بر رخ بستان دمید سبزه ولی
کجا بسبزه که بدان خط نو دمیده رسید
ز یاد آن لب اگر کیفش بکام رسم
خیال خشم تو تیغ بلا کشیده رسید
اگر صبا ز سر کوی او رسد ساقی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید

15

۷

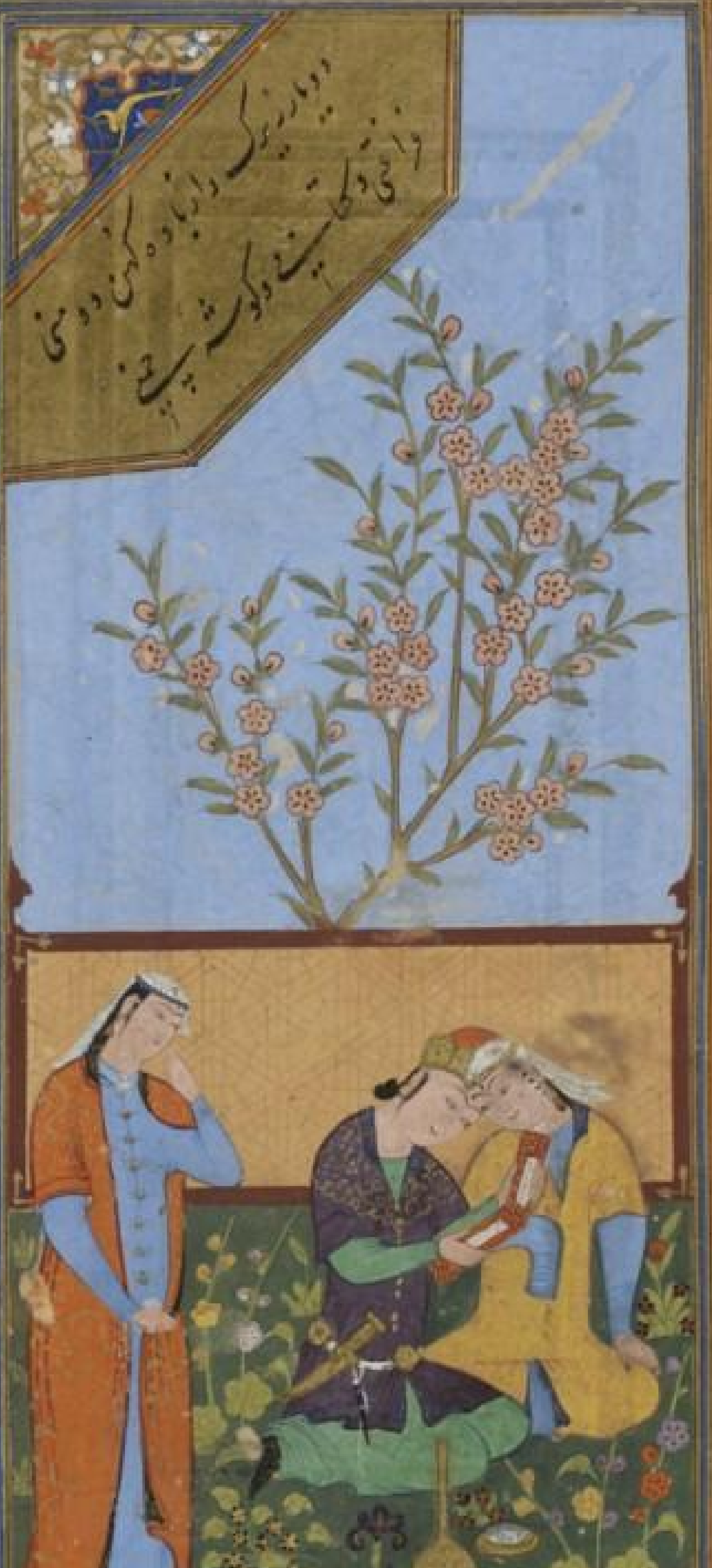

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

با روی تو از سمن که گوید
با کوی تو از چمن که گوید
جایی که تو زلف و رخ نمایی
از سنبل و نسترن که گوید
با لعل تو غنچه لب فروبست
پیش تو از آن دهن که گوید
درد همه پیش یار گفتند
من خود چه کنم ز من که گوید
از غم چو زر است روی شاهی
با آن بت سیمتن که گوید

ای دل ایام هجر شد بنیاد
رو که مرگ نوبت مبارک باد
دل سوزان من ز آه من است
چون چراغی نهاده در ره باد
آنچنانم به یاد تو مشغول
که فراموشیم برفت از یاد
پیر آزاد بنده قد تست
ای غلام تو بنده و آزاد
گفتی افتاد شاهی از نظرم
کاشکی اینچنین نمی افتاد

چو دل چوگان زلفش در نظر دید   پریشان گشت و حال خود دگر دید
ترا در رهگذر ناگاه دیدم   دلم چندین بلا زان رهگذر دید
غمت صد رخنه در جان کرد ما را   مگر دیوار ما کوتاه‌تر دید
دل از کویت نگردد گرد کعبه   که گرد دیده آب و زین خاک در دید
دلم زین بوستان با خاک ازان ساخت   که از گل بوی گردون در پسر دید
صبا از چین زلفت شمه گفت   ازین غم نافه را خون در جگر دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی   ترا با سبزه بر گلهای تر دید

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد   بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
چو بلبل با فغان چون لاله با خون دلم آری   ازین گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد
تو کاندر پای دل خاری نداری گشت بستان کن   من و کویش که نتوان با دل پرخون بباغ آمد
دلم آشفته‌تر شد از خط نوخیز او گویی   دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد

بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن شاهی
مباش ایمن که چشم بد برایام فراغ آمد

خاک من باد ار ز سر کوی تو گر بیرون برد   حاش لله کین خیال از چشم تر بیرون برد
خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او   گر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد
با خیالش گر شبی در کنج تنهایی بوم   آب چشمم باز بر دارد ز در بیرون برد
هر زمان از آب چشمم شعله پیدا ای طبیب   شربتی فرما که این سودا ز سر بیرون برد
صحبت خاص است اگر شاهی گرانی میکنید   اهل صحبت نیست فرما در ز در بیرون برد

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد   نوید عیش بدلهای دردناک برد
بخاک پای تو مردن قبرا هوس است   روا مدار که این آرزو بخاک برد
دلم بکوی تو دامن کشان رود در پیم   که سوی خانه گریبان چاک چاک برد
بنامه شرح جدایی کجا توان دادن   کسی که نام تو با خود بتربتش پاک برد
بشد غمت این نیم جان که ساهی راست   امید هست که آید فراق و پاک برد

خوب بود این چو خدنگ نظری بگشایند   بر هر مژه خون از جگری بگشایند
ده دار حرم از درد کشان فارغ و ما   چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند

نا امیدی بر ارباب طریقت کفر است
گر دری بسته شد ای دل دگری بگشایند
گر ز نسخه چنت ورقی می طلبند
دفتر گل ز چه رو هر سحری بگشایند
شاهی اندیشه آن زلف مکن هش که آن
نیست رازی که به هر چنبری بگشایند

دل که پیش تو راز میگوید
غم دیرینه باز میگوید
عقل سودای زلف خوبان را
فکر دور و دراز میگوید
نگر استاد جور پیشه ترا
همه تعلیم ناز میگوید
شمع میگوید از رخت سخنی
سخن جانگداز میگوید
گفت شاهی بگوش جان بشنو
که ز روی نیاز میگوید

دل زلف ترا گرفت بد کرد
شبگیره از برای خود کرد
ایام بخون من کمین داشت
خاصه که غم تو اش مدد کرد
ما را بجنون چه جای طعنه
پیش تو که دعوی خرد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق
ما را بغم تو نام زد کرد
شاهی چو صبا دمی نیاسود
تا میل تو آن سپه وقد کرد

ل بی رخ تو جانب گلشن نمی کشد
خاطر بسوی لاله و سوسن نمیکشد

خرام سوی باغ که گل با وجود تو
خوبی نمی فروشد و دامن می کشد

ی بخت خواب رفته کجایی که در فراق
آن می کشم ز دوست که دشمن می کشد

انرا که در فراق کسی تیره گشت روز
در بزم عیش باده روشن می کشد

گر دست راحتست وگر خنجر ستم
شاهی ز اختیار تو گردن می کشد

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود
زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود

زوال دولت پیر مغان مجوای شیخ
که ظل عاطفت او مستدام خواهد بود

همه بضاعت خود عرض می کنند انجا
قبول حضرت او تا کدام خواهد

کنون که جان جهانی کرشمه می کس
مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ار جا دهند شاهی را
سگان آن پسر کو را غلام خواهد

عمری دهان تنگ توام در خیال بود
جان رمیده راهمه فکر محال بود

رفت انکه در مسایل عشق و رموز شوق
زابرو و غمزه با تو جواب و سوال بود

گفتم

گفتمش رسید میان تو ام باز در کنار — گفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدم که سجده برد پیش ابروی — آن آنچه که پیش کمانهات پایمال بود
آشفته گشت فکرت شاهی درین غزل — آری چگونه زلف تو شوریده حال بود

عید است و خلق هر طرف دامن کشان با یار خود — مسکین من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
هم مرغ نالان در چمن هم گل دریده پیرهن — هر کس بیاری در سخن من با دل افگار خود
عقلم که بودی رهنمون خندیدی با اهل جنون — زین سینه می خندم کنون با عقل دعویدار خود
گر زانکه خود هشتمی در خاک و خون کی خفتمی — هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود
در جان درون آن تند خو دایم بدل در گفتگو — بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود
تو همچو گل دامن کشان رفته بگشت بوستان — پیش تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود
شاهی ز خوبان هر نفس افتاده در دام هوس — چون عندلیبان در قفس درمانده از گفتار خود

فصل نوروز است و خلق سوی صحرا میروند — بی نصیب آنکه در می قول مطرب نشنوند
رخ نمودی مردمان را دیده بر ابروی تست — عید شد باریک بینان دیده بر ماه نوند
من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود — کین بتان خورشید رخسارند با مه پرتوند

میرود خلقی باستقبال که آمد گل باغ   تو بمان باقی کزین بسیار آیند و روند
پند گویان شاهی درمانده را دل میدهند   حال او دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود   این دلشده در خیل سگان تو کسی بود
آن غمزه بخون دل ما چشم سیه کرد   ورنی بکمند تو گرفتار بسی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد   آزاد بگشت آنکه اسیر قفسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت   زان شعله بتاراج شد آن خار و خسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باد   آنها همه کو تپی که هوا و هوسی بود
در عشق توام اشک بخون داد گواهی   هم ناله در واقعه فریادرسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند   بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

زلف تو پر از شکن و تاب نماید   لعل تو به لب شکر ناب نماید
چشم تو محالست که بر حال من افتد   بختم مگر این واقعه در خواب نماید
طراری آن طره ز رخسار تو پیداست   هرجا که رود دزد بمهتاب نماید
در شیشهٔ صافی بنگر باده رنگین   چون عکس گل و لاله که در آب نماید

شبها که بغلطه بسر کوی تو سایی   خاری کشش بستر سنجاب نماید

سرو تو مگر ز پا نشیند   کین دل نفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز   خود گو که غمت کجا نشیند
هر کس که نشینی پشت با تو   پیدا بر روز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد   در دیده چو توتیا نشیند
تا سایه نشست یار با تو   کس با چو تویی چرا نشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود   باز کار رفته بالا می رود
جان من هر گه که جایی میرود   عاشقان را دل بصد جا میرود
چون دلم خون میکنی بشتاب ازانک   روزگار از پهلوی ما میرود
هست گلگون سرشکم گرم رو   در پیت میرانمش تا می رود
گفتمش جان داد جامی بی تو گفت   بحث در خضر و مسیحا میرود

دل بهر تو در ملامت افتاد   وز عشق بدین علامت افتاد

گشتم بهوس ندیم عشقت
چون عاقبتش ندامت افتاد
ای دل چو بقامتش فتادی
دیدار تو با قیامت افتاد
از تیغ جفا کشیده لیکن
بر جانب ملامت افتاد
گم گشت بکوی عشق سازی
زاهد بره سلامت افتاد

گر بعمری ز من دلشده ات یاد آید
جان محنت زده از بند غمم آزاد آید
دی صبا بوی تو آورد و بجان آتش زد
ترسم این شعله ز بادت شود ار باد آید
روزها رفت و دلت بر من غمدیده نسوخت
گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید
جان من جانب احباب فراموش مکن
زود باشد که بپنهانی منت یاد آید
دل نه منزلگه سلطان خیالست که او
پادشاهیست که در کشور آباد آید
بلبل دلشده گر ناله کند عیب مکن
در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید
هیچ سنگی نیست که از پای درآید
چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

اگر عشقت عنان دل بگیرد
دلم کوی بلا منزل بگیرد
مرنج از بیخودیهای دلم زانک
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد

اگر چشمت بلایی کرد بهلست
کسی بر مست لایعقل نگیرد
نسازد عاشقی را خاک ایام
که اول با غمت در گل نگیرد
توانم برد جان از بند زلفت
اگر چشم توام غافل نگیرد
دوانم اشک را هر دم بکویت
که دانم راه بر سایل نگیرد
بشرطی شد قتیل عشق ساهی
که فردا دامن قاتل نگیرد

کسی کش مهر خوبان کار باشد
دلش با درد و محنت یار باشد
حدیث عاشقی و انگه غم کار
خرد داند که دور از کار باشد
تن زارم مکش زان طره ای باد
که مویی در پسن بسیار باشد
من از وی برنخوردم یا رب آن رو
ز شاخ عمر برخوردار باشد
برسوایی علم بردار شاهی
که صبر و عاشقی دشوار باشد

گر من از خاک درت رفتم دل شیدا بماند
تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند
من خود آواره شدم لیکن دل درمانده را
رحمتی میکن که در کویت تن تنها بماند
عاشقانرا در غمت دل رفت و درد دل بقت
بیدلان را در فراقت سر شد و سودا بماند

ساربان بر قصد دوری میزند طبل رحیل / گو بران محمل که ما را خاری اندر پا بماند
ای صبا از روی یاری با رفیقان باز گوی / رو که شاهی انظر بر صورت زیبا بماند

ما برفتیم و دل آواره در کویت بماند / جان نماند از عشق و در دل حسرت رویت بماند
جان درین طوفان غم بر باد شد لیکن خوشم / گر تن خاکی غباری بر سر کویت بماند
شمع وار از جمع رندان رفتنی و سوز رفت / همچو گل دامن کشان یکدشتی و بویت بماند
ما خود از خاک درت رفتیم لیکن گاه گاه / پر پرستی میکنی دل ما را که پهلویت بماند
از تن شاهی غباری هم نماند از غم ولی / همچنان در دل خیال شکل دلجویت بماند

مرا عشقت از ره برون می برد / بکوی ملامت درون می برد
گرفتت بحیز زلف ای حکیم / ترا هم بقید جنون می برد
بتاراج دل چشم او بس نبود / لبش نیز خطی بخون می برد
گل از روی او هست در انفعال / ولیکن بخنده برون می برد

اگر شاهی از لعل او برد جان
از آن چشم خونخوار چون می برد

نصیب من ز تو گر درد و داغ می آید
خوشم که یاد منت گاه گاه می آید
تو میروی ز سر جانب خلایق همه
بی نظاره شتابان که شاه می آید
غبار کوی تو در چشم دیده ام زانست
که سرمه در نظرم خاک راه می آید
نیاز من ز چه در معرض قبول افتد
بملکی که عبادت گناه می آید
زاشک خویش شکایت کجا برم ساقی
که آب تیره اش از نگاه می آید

وقت گل خوبان چو بزم عیش در صحرا نهند
عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند
دیده نا اهل باشد بر جمال رویی دریغ
اه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند
با چنان لبهای میگون پای در میخانه نه
تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند
از ملامت سوخت شاهی کین نگرد و پیال
هر کجا زخمی بود داغیش بر بالا نهند

مردم ز عشق بر دل من صد بلا رسید
آری بدور حسن تو اینها مرا رسید
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز
ناکام دل ز دیدن رویت کجا رسید
انعام عام تو همه را بر رسید چه شد
گر ناوکی بسینه این مبتلا رسید

در جلوه‌گاه دوست رسیدن نه حد ماست
آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد

شاهی بر آستان ارادت نشسته است
با درد خو گرفت که روزی دوا رسد

هر کسی موسم گل گوشهٔ باغی دارد
ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد

من درین کوی خوشم گرچه بجنت رضوان
مجلس خرم و آراسته باغی دارد

لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود
مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد

دل من در شب گیسوی تو ره گم کردست
مگرش روی تو در پیش چراغی دارد

فکر سودای سر زلف تو دارد شاهی
ظاهر آنست که آشفته دماغی دارد

یار با ما چنانکه بود نماند
مه من مهربان که بود نماند

دل بر آن آشنا که بود برفت
پیر بر آن آستان که بود نماند

لطف هر دم که می‌نمود گذشت
پرسش هر زمان که بود نماند

مردمش سوی من نگو به چشم
عشوه‌های نهان که بود نماند

چه در آن کوی ماند شاهی
یار چون بر همانکه بود نماند

یار خط بر روی زیبا می‌کشد
سبزه بر گلبرگ رعنا می‌کشد
باد را دامی ز عنبر می‌نهد
لاله را خطی ز سودا می‌کشد
سنبل از سودای مشکین کاکلش
طره بر شبرنگ در پا می‌کشد
در چمن سرو از فرودستان اوست
خویش را چندین چه بالا می‌کشد
میکشد پیکان ز دل آه از جگر
شاهی از دست تو اینها می‌کشد

رفتیم اگرچه دل ز غمت دردمند بود
در چین طرهٔ تو اسیر کمند بود
بلبل ز آه و ناله چمن را وداع کرد
کان بزم را ترانهٔ او ناپسند بود
القصه در فراق سر آمد شمار عمر
سرمایه وصال که داند که چند بود
دشوار می‌نمود سفر با فراغ بال
چون مرغ دل بدام کسی پای بند بود
خوش کردی ای رقیب که آتش زدی بدل
کین داغ بر جراحت ما سودمند بود
راضی نشد که تکیه زند بر سر ملک
درویش را که پایهٔ همت بلند بود
شاهی بهیچ روی ز تاب غمت نخفت
عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

نه گنج وصل تمنا کنم نه گنج حضور
خوشم بگوشهٔ هجر و نگاه دورادور

بگرد کوی تو گشتن بلاک جان منست   چو پر کشادن پروانه در حوالی نور
تن چو موی شده زرد و زار و نالانم   ز تاب حادثه همچون بریشم طنبور
بسی بپیش تو قدری نیافتم بکنم   که شد مسادم ازین جهت وجوی نامقدور
سروش غیب بشاهی خطاب کرد مرا   به بندگی تو در شهر تا شدم مشهور

ای هر دم از جفای تو دل را غم دگر   عالم ز تو خراب و تو در عالم دگر
بلبل ز شوق نغمه زنان در حریم باغ   گل هر زمان بمجلس نامحرم دگر
تیری زدی بریش دل آزرده شد ز غم   آری طبیب خسته دلان مرهم دگر
این دم که در کباب تو ام خون من بریز   ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دگر
شاهی ز گریه سیل برین آب و گل مریز   کین خاک پست می شود از شبنم دگر

ای لطف از آب حیوان پاکتر   قدت از سرو روان چالاکتر
با که گویم درد خود کز عشق تو   هر کرا دیدم ز من غمناکتر
بی رخت چون لاله داغم بر دلست   سینه از من گل چاکتر
لعلت از خونم ندارد هیچ باک   نرگس شوخت ازان بی باکتر

مست شاهی در طریقت خاک راه
لیک در کوی تو چیزی خاکتر

ای فتنه را ز نرگس شوخ تو راز داد
من هم محبتم دگران را بناز داد
جانا تو ماه زینتی و خلقی نیاز مند
چشمی بناز جانب اهل نیاز داد
از نقش کاینات همین جز خیال دوست
یعنی ز غیر دیده غیرت فراز داد
تا شد بساط سبز چمن از گریهای ابر
با غنچه گو که لب بشکر خنده باز داد
شاهی زجد و جهد چو کاری نساختی
بخشش و دیدن بر کرم کارساز داد

ای سر زلف ترا دلهای مشتاقان اسیر
هر گزت نگذشت حال دردمندان در ضمیر
من گرفتارم بجرم عشق بر دارم کشید
با نکوی و دست دشمن چه پسندم دار و گیر
عالمی بیدل شدند از تیر مژگانت چنانکه
در همه شهر این زمان یکدل نمی بینم بتیر
گر به روی تو روزی بگذرد بالای بام
دیگر از خجلت نیاید شاه انجم بر سریر
گر بریزی خون شاهی ز رنجی جای کی
تو به فرمان و دامن بنده فرمان پذیر

سرو ما را می کشد دل هر زمان سوی دگر
چون گل رعنا که دارد هر طرف روی دگر

هر که دارد روی دل در قبلهٔ دیوار او
سهو باشد سجده در محراب ابروی دگر
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش
چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر
جان بیمار مرا تاب شکیبایی نماند
ای طبیب ار عاقلی جز صبر داروی
موسم نوروز و من در کنج تنهایی اسیر
هر کسی در سایهٔ سرو و لب جوی دگر
بنده گویا پیش ازینم در صف طاعت مخوان
زشت باشد روی در محراب و دل سوی دگر
گر دل شاهی بدشنامی بجویی درخورست
زانکه همچون او نمی‌بینم دعاگوی دگر

غم روی تو دارد دل همین بس
نخواهد کرد از فکر چنین بس
دل و جان رفته و دین و اکنون
سری ماندست ما را بر همین بس
اگر پسند ترا با زلف پرچین
کند صورتگری نقاش چین بس
سگ کوی خودم خواندی عفا الله
مرا گر آدمی باشم همین بس
دلی کز دولت وصل است مغرور
چو هجرانش بلایی در کمین بس
برای جیب گل از گرد راهش
صبا را مشتهٔ در آستین بس
تو با گل جام گیر و شاد بنشین
که شاهی را غم آن نازنین بس

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش
چند پیشم سوی خوبان و دل از دست دهم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش
روزگاری پی من خاک درش منزل داشت
گر بود عمر رسیم بار به منزل خویش
کارم از زلف تو درهم شد و مشکل اینست
که گشادن نتوان پیش کسی مشکل خویش
دل ز اندیشهٔ تو باز نیاید بجفا
تو و بیداد و من و آرزوی باطل خویش
دم آخر سوی ما بین که شهیدان ترا
شرط باشد بحلی خواستن از قاتل خویش
شاهی افتاده بخاک در او خوش میباش
سگ کوی که دهد جای تو در محفل خویش

هر که کوی تو ساخت مسکن خویش
خون خود میکند بگردن خویش
دانهٔ خال پیش رخ بنمای
تا گل آتش زند بخرمن خویش
شمع پروانه را بسوخت ولی
زود بریان شود بروغن خویش
تا گل از باد صبح بوی تو یافت
جامها پاره کرد بر تن خویش
گر دلم چاک دامن افتادست
خوشتم از چشم پاک دامن خویش
هست شاهی ز آستان تو دور
مرغ آواره از نشیمن خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش
بلا و درد تو ما را نصیب شد چه کنیم
نه عاقلیست که راضی نشد بقسمت خویش
زمانی از سر این خسته پا مکش یارا
که می بریم ازین آستانه زحمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
که روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش
قدم بکوی وفا مردوار زن شاهی
چو پیر عشق روان کرد با تو همت خویش

پرده بگشا ز روی چون مه خویش
که ملولم ز بخت گمره خویش
میکشد سرو پیش بالایت
شرمساری ز قد کوته خویش
منوازم چو چنگ در بر خود
که فراموش می کنم ره خویش
واعظا ما و ناله دف و نی
تو و گفتار ناموجه خویش
شاهی از بندگان تست ازو
وا مگیر التفات گه گه خویش

هرکس گرفته دامن سرو بلند خویش
ماییم و گوشه و دل دردمند خویش
زاهد بکوی عافیتم می نمود راه
روی تو دید و گشت پشیمان ز پند خویش
آنکه شکسته شد کام ازو یافت
در وی کسی رسد که برآید ز بند خویش

براه انتظار چو چشمم سفید شد   آخر غباری از ره سم سمند خویش
شاهی غلام تست ز کوی خودش مران   خنجر بکش بر آهوی پر در کمند خویش

ای دوست شبی بکوی ما باش   در درد دل ریش ما دوا باش
ایام وصال خوش زمانیست   گو محنت هجر در قفا باش
دادم دل و جان بعذرخواهی   بر خاک درش بگو شبا باش
ای زاهد شهر ما و کویش   جنات نعیم گو ترا باش
شاهی همه عمر می کشیدی   روزی دو سه نیز یار ما باش

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ   چو عندلیب غزل خوان بباغ کش آهنگ
زمان خوشدلی آمد پیاله پر می دار   که لاله ساغر خالی زند بر سنگ
ز عشق گفتمت ای دل که خون شوی آری   بروزگار چنینهای من برآرد رنگ
اگر بباغ روم بی تو گوشه گیرم   چو غنچه پیرهن بگریبان کشید با دل تنگ
روان ما خبران پایمال جا شد   هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ
رقیب می نپذیرد نیاز من انکار   فرشته می ننویسد گناه من از ننگ

دو روزه مهلت باقی بعیش ده ساقی
چو عمر با لب ساغر گذشت گیسوی چنگ

من که چون شمع از رخت با سوز دل در خنده‌ام
نیست هیچ پروای بغیر از سوختن تا زنده‌ام
همچو مجمر سینه بر آتش و انفاس خوش
همچو ساغر با دل پر خون و لب پر خنده‌ام
گر بشمشیر سیاست می‌بری سر حاکمی
ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام
در هوایت برگ عیشم همچو گل بر باد شد
وین زمان عمریست تا از خان و مان برکنده‌ام
تیغ تو سر در نمی‌آرد بجرمم لیک من
خویشتن را در میان کشتگان افکنده‌ام
یک شب از فریاد من خوابی با پاسش نکرد
روزها شد کز سگ کویت بدین شرمنده‌ام
گفته شاهی نمی‌میرد چو شمع از تاب غم
من بسوز عشق برپایم ازان پاینده‌ام

ای از غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز سنبل زلفت دماغ هم
یکشب برون ز مجلس ما را فراغ دار
با شمع گوشه بنشیند چراغ هم
سودای کویت از سر من می‌برد برون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم
ویرانه‌ایست گلشن عیشم که هیچگه
بلبل بدان طرف نپرد بلکه زاغ هم
شاهی که بیفروغ رخت سوخت همچو شمع
دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

26

با تو عمری شد که لاف دوستداری میزنم
لاجرم اکنون ز هجرانت بکام دشمنم
غنچه وار از دست دل خواهم گریبان چاک زد
چند سوزم لب بهم و شعله در پیراهنم
گفتهٔ خون ریزمت دست ار بدامانم زنی
گر بمیرم میشود این کار دستی میزنم
تیغ آن قصاب را از خون من عارست من
همچنان خود را میان کشتگان می افکنم
زآه درد آلود شاهی قصهٔ دل بازگفت
از کجا با من حکایت کرد دود روزنم

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم می کنم
نقد هستی وقف بر خمخانه و خم می کنم
هر شب از سوز درون حال بیمار خودم
گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست
چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم
میکنم هر لحظه در پیکانت جای خود
خودنمایی بین که من در پیش مردم میکنم
گفتهٔ شاهی برین درگهت تا چند فغان
داد خواهم بر در سلطان تظلم می کنم

ما جان بتمنای تو در پیم نهادیم
چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم
پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم
صد بوسه بر آن از پی تعظیم نهادیم

زانپیشتر از دل عشق بتان یاد گرفتیم
انگشت چو بر حرف تعلیم نهادیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم
چون پای درین ورطهٔ پر بیم نهادیم
هرچند دو نیم است دل شاهی ز هجرت
باز آی که با جمله یک نیم نهادیم

اگرچه خاک درت ز آب دیده گل کردم
خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
زمانه روزی من کرد گریهای فراق
ز بس که خنده بر افتادگان دل
دلم که لاف صبوری زدی بدل کار
به پیش روی تو پیشش بارها خجل کردم
بهای شاهی ز جای مرحمت است
کش از خیال تو تنها چگل کردم

ای خسته ز تو روان مردم
چشم تو بلای جان مردم
از سیل دو چشم من بکویت
ویران شده خانمان مردم
از خیل پیکان او شوی دل
خود در همه جا بیان مردم
بازرفته سمند او بجولان
از دست بشد عنان مردم
شاهی ز غمش دهان چه بندی
افتاده چو در دهان مردم

من از پیش یار آب رویی ندارم
ز خاک درش ره بسویی ندارم
بزندان دوری بسازم ضروری
که از گلشن وصل بویی ندارم
ببخشا چو در پیش است نهم روی
که جای دگر راه و رویی ندارم
ز خار غمم خسته چون بلبل دی
از آن با گلی گفت و گویی ندارم
مگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود جز این آرزویی ندارم

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم
گریان بتماشاگه سرو و سمن آیم
چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون
عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم
درمانده شد از نالهٔ من خلق که هر روز
گویند میا بر سر این کوی من آیم
یارب ز چنین باده بر ذوق که خوردم
روزی مکن آن روز که با خویشتن آیم
عشق تو بدیوانگیم نام برآورد
تا در خم آن سلسلهٔ پرشکن آیم
من طوطی هندیم بقفس مانده گرفتار
کو آینهٔ روی تو تا در سخن آیم
دیگر ز دم همره شاهی بغریبی
از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آیم

ما دل بچنین زلف دلارام ببستیم
در بادهٔ لبش طمع خام ببستیم

اگر توان بکعبه کویش طواف کرد
دعوی زهد کرده بدوران چشم او
ای مرغ بوستان تو و نوروز و نوبهار
کشتی چرا پست شاهی ازین آستانه دور

چون عزم حج نکرده و احرام بسته
تهمت نگر که بر دل بدنام بسته‌ایم
پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

چمن بکیفیت و سبزه خط کشید و پر بالایم
چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیشش
اجل گر ز آستانت میکشد چشم در آن عالم
تویی کز جام وصلش جرعه داری غنیمت دان
بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن

مرا تنگ آمده بی او دلی از باغ و صحرا هم
دران حضرت بگستاخی درودی گوی از ما هم
بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا
خوشش آن روزی که این دولت میسر بود ما را
که خوش باشند دو عاشق حدیث درد دلها

دلا از عشق بتان چند یار غم باشیم
بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری
چو عاشقان بوفا جان کشند در پایت
ز تاب جادوئه چون بگسلد کمند حیات

کجاست می که دمی غمگسار هم باشیم
سگ توایم بداغ تو محترم باشیم
امید هست که ما نیز در قدم باشیم
هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو بیت کعبه مقصود کوی او ساقی   روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

مهی شد کان رخ زیبا ندیدم   نشانی زان گل رعنا ندیدم
شبی دیدم سر خود زیر پایش   ز شادی پیش زیر پا ندیدم
تو تا بنمودی آن رخ بودم آنذ   ترا دیدم دگر خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دهانت   که از تنگی سخن را جا ندیدم
چه افتادت بعشق این بار شاهی   ترا سرگر چنین بسودا ندیدم

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن   گو برفشان ز لاله رخ و غنچه ناز کن
بوی بهار داغ کهن تازه می کند   مطرب همان ترانه دلسوز ساز کن
در پرده دوش چنگ مرودی پیر کار   با هیچکس نگفت که افشای راز کن
ای جام باده بر کف و ایمن ز محتسب   مناع خیر می گذرد در فراز کن
ای از می فریب چو نرگس بخواب ناز   بگذشت روزگار ز خوی چشم باز کن
زاهد که بر جنازه ما رشک می برد   یارب ز کنج عافیتش بی نیاز کن
شاهی که پیر میکده میخواندت بعیش   خوش مرشدی است پشت ارادت دراز

جان آواره و دل بهر تو افکار همان
سر درین کار رود با تو سر و کار همان
هر کسی در پی کار و غم یاری و مرا
دل همان درد همان عهد همان یار همان
بلبلان چمن آسوده بهم از پی گل
در قفس ناله مرغان گرفتار همان
قصه ما و تو افسانه هر کوی شده
عشق را با دل سودازده بازار همان
شاهی ار وصل بتان نیست بهجران خوش باش
گل همان است درین باغچه و خار همان

چو کلک صنع چنین رفت بر صحیفه کن
مگیر خرده بر ارباب عشق عیب مکن
خراش سینه من باورت کجا افتد
که رنج بینی اگر نشست خاری از ناخن
حدیث قد تو گفتش بشرح ناید راست
ز باغ سدره نهالی است کوتهی سخن
خیال خال تو آسایش دلست ازان
امید عیش مدار از جهان بی سر و بن
بپای خم سر خود گر همی نهی شاهی
بداغ تازه مداوا کنند ریش کهن

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون
از دیده روان است بهر هم شبی خون
خطیست بخون گل سیراب نوشته
آن سبزه نورسته بر آن عارض گلگون

پسنگی که زدی بر سر ما هیچ نیست / لیلی بتکلف نکند کار مجنون
چندانکه زدم گریه برین شعله جانسوز / ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون
شاهی هواداری آن نرگس پر خواب / بگذشت همه عمر با فسانه و افسون

عیسی است و یار و دلم ناتوان ازو / آن به که راز خویش ندارم نهان ازو
بر در چو دید چهره زردم بناز گفت / تا چند درد سر کشد این آستان ازو
قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش / تا صبحدم بخواب نشد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت روی / ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو
وقتی بهار بالش گل تکیه گاه داشت / بلبل که یاد می‌کند این زمان ازو
شاهی که بی تو سوخت ببین داغ بر تنش / خود پیالها رود که ببینی نشان ازو

ای باد صبحدم خبر یار من بگو / با بلبل از شمایل سرو و سمن بگو
اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا / در نوبهار با گل و با نسترن بگو
لعل ترا لطافت عیسی است در نفس / من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون دل ازین پرده نهان برآمدست / گو خاص و عام بشنو و گو مرد و زن بگو

شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هردو
بخنده لعل تو نقل و شراب شد هردو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر
ز دیده و دلم آرام و خواب شد هردو
ز بس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت
ببین که خانهٔ چشمم خراب شد هردو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش
فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هردو
دل شکسته و جانی که بود شاهی را
دران سلاسل پر پیچ و تاب شد هردو

زهی از خطت نرخ عنبر شکسته
قدت سرو را دست بر چوب بسته
غباریست خطت نشسته بر آن لب
بلی خط یاقوت باشد نشسته
دلم بسته شد در شکنهای زلف
ازان روی گشتم چنین دل شکسته
ز خرمای وصل تو ذوقی نیافت
کسانی که از خار گردید خسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان
ز خاشاک بر گل ببندند دسته
درین باغ روزی که بادر بسته بودم
چو لاله نبودم ز داغ تو رسته
دل شاهی از زلف خوبان رمیده
چو آهویی از دام صیاد جسته

ای که با طرهٔ پرچین و شکست آمده   چشم بد دور که آشفته و مست آمده

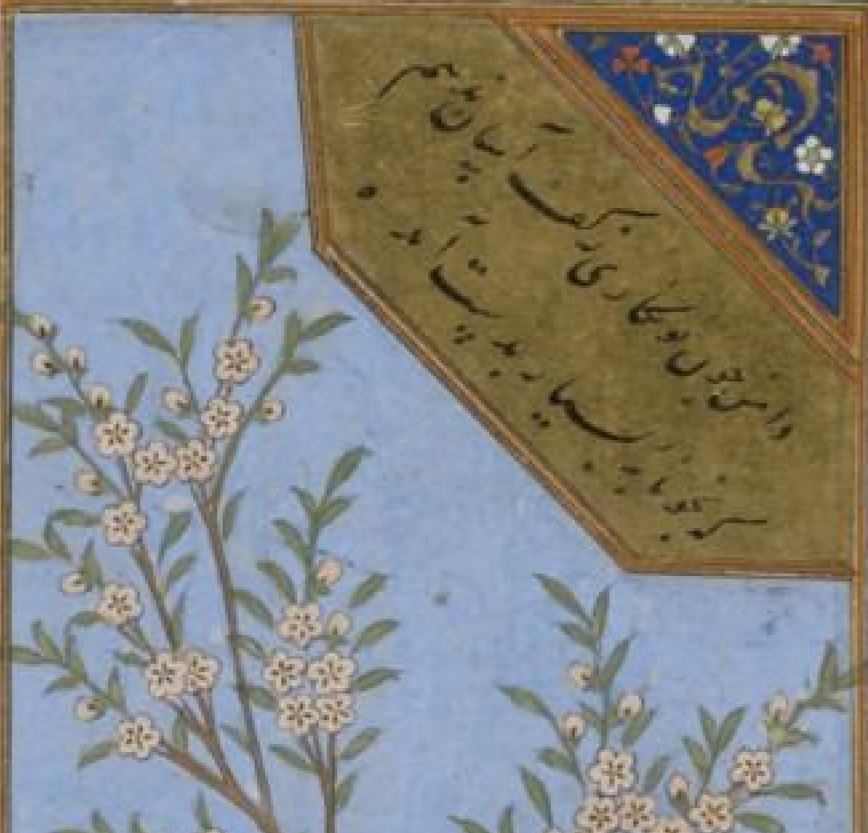

دامن از خون دل لعل نگاری بکف آستین هم
سر [illegible] بدست آمده

همچو گل رخت شکفته مکن عزم سفر   بنشین چون بر ارباب نشست آمده
کرده نسبت بالاش بطوبی هیهات   برو ای خواجه که با همت پست آمده
شاخی از عمر ابد یافته بهره که تو   کشته آن دو لب باده پرست آمده

ساقیا لطفی بکن جامی بده   درد ما را یکدم آرامی بده
می شهر عشق صنم بازی می پرستیم   سحر ما از زلف تو شامی بده
سپر فدای تیغ تیرت ای جان ما   قصه ما را سرانجامی بده
ما چو درد بی نیاز ورت آخر کسی   تا ببینی پیش و پنهانی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را   گاه گاهش وعده خامی بده

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده
صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده

دیوانه شده عقل در آن دم که بشوخی
لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده

با این همه شیرینی و لطف است لب قند
اینست ز تحیر سر انگشت گزیده

تا اشک غباری ز رهش باز نشاند
بسیار دویدست و بگردش نرسیده

زان گونه که قندیل فروزند بمحراب
دل سوخت در آن طاق دو ابروی حمید

از سیل دو چشمم چه بود قصه طوفان
از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

شهی چو پست بود حدیثی ز دهانش
افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

تا بستهٔ بسلسله مشک بو گره
جانهای بیدلانست بهر تار مو گره

عمری گذشت و آن گره از زلفت آرزو
یارب مباد بر دل کس آرزو گره

زان دم نمی زنم چو صراحی ز خون دل
کز شوق گریه می شود دم در گلو گره

در کار خویش صد گره از بخت دیده ام
تا دیده ام بر ابروی آن تند خو گره

بستم خیال زلف کجت بر کنار چشم
جعد بنفشه راست بر اطراف جو گره

هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند
خون در دل غنچه شود تو بتو گره

شاهی ندوخت چاک دل از مهر نیکوان　　کایام زد بر رشتهٔ امید او گره

ای بهر قتل ما زده بر ابروان گره　　بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره
بس که با دهان تو چون غنچه لاف زد　　از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره
مشاطه را ز طرهٔ او دست کوته است　　جعد بنفشه را بزند باغبان گره
چون گل زری که چیست نمی گردی باد　　گر آنکه غنچه وار زنی بر میان گره
شبها چو چنگ نالد شاهی ز زلف تو　　زان کش فتاده است برگهای جان گره

مایم دل ز دست رفته　　در پایش فتاده پست رفته
در کوی تو پارسا رسیده　　وز پیش تو بت پرست رفته
ز افتاده دل شکسته چه خیزد　　قلبی بهزار دست رفته
مایم و ز دست دل در آن کو　　هشیار رسیده مست رفته
امید فتاده از نشست شاهی　　چون صبر دلی که هست رفته

ساقیا لطفی بکن جامی بده　　درد ما را یکدم آرامی بده

میکنم عرضه نیازی پیش تو
گر جوابی نیست دشنامی بده
رفت ای تیغ تنت ای جان بیا
قصه ما را چه انجامی بده
با وجود دوریم از در آخر گهی
نامه بنویس و پیغامی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را
گاه گاهش وعده خامی بده

زی عشقت آتش بجان در زده
خطت کار خلقی بهم برزده
چه ما را بسنگ جفا برزنی
قدح با حریفان دیگر زده
چو بس در خمار می لعل او
پسبور اگر دست بر سر زده
رخت تا نموده خط سبز خویش
گل آتش در اوراق دفتر زده
گرو برده شاهی ز اقران بشعر
چو با دوستان می برابر زده

منم با درد همزانو نشسته
ز ملک عافیت یکسو نشسته
کجا رفت آنکه می گفتم شبها
غم دل با تو رو در رو نشسته
درون دل خیال قامت راست
مرا تیریست در پهلو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت
ز غم سر بر سر زانو نشسته

مرا کشتی بدین درگیست شاهی   غباری بر سر این کو نشسته

ای گل نو سفر رفته و سالی مانده   باز اندوه میان تو خیالی مانده
دل مهجور من از مویه چو مویی گشته   تن رنجور من از ناله چو نایی مانده
تمنای دهان تو همه عمر گذشت   در تو ما را پست همین فکر محالی مانده
لعلت از گوهر کانی است نشانی داده   رویت از نسخهٔ مانی است خیالی
رانده شاهی زپت اشک چو پروین هر شب   هر کجا از پی سم اسب تو هلالی مانده

ای که با طره پرچین و پکشت آمده   چشم بد دور که آشفته و مست آمده
همچو گل رخت بیفکنده مکن عزم سفر   بنشین چون بر ارباب نشست آمده
دامن چون تو نگاری ز کف آسان هم   که بجو نابه بسیار بدست آمده
گر دبست بالاش بطوبی هیهات   برو ای خواجه که با همت پست آمده
شاهی از عمر بیافته بهن که تو   کشته آن دو لب باده پرست آمده

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانه   دی ز آفتاب روی تو شمعی بهر برده

گر عاشقی در کوی او باید من تنها بسم
نشنیدی آخر جان من از خانه دیوانه
خواهم متاع جان بکف گر دست آرد مشتری
ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
شاهی که میسوزد دلش ناچار آهی میکشد
دودی برون برمیشود هر جا که سوزد خانه

تا گشودی دو زلف عنبرسای
باد شد عودسوز نافه گشای
جای ما کوی تست جور مکن
که بدینها نمیروم از جای
بتماشا چو سرو قامت یار
بر لب جوی شد قدح پیمای
نرگس مست را فکند از چشم
چمن از پا ساقیان بزم آرای
بنگر در هوای آن لب لعل
کشته چشم پیاله خون پیمای
هر که اسیر عقل شد ره زن
قول مطرب بگشت راهنمای
سخن از زلف او مگو شاهی
تا نیفکند پر اسر اندر پای

ای بیخبر از سوز دل و داغ نهانی
ما قصه خود با تو بگفتیم تو دانی
دل می برد روی تو جان میرود از دست
داریم ازین روی بسی دل نگرانی
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی
پروانه خود در آتش از چرب زبانی

دیریست که با عارض تو شمع بدعوی
وقتست که او را بکناری بنشانی

چون غنچه بخوناب درون لب بگشایی
افسوس که برباد شد ایام جوانی

ما حال دل از گریه بجایی نرسانیم
ای ناله تو شاید که بجایی برسانی

چون دفتر گل سر بسر آغشته شناسی
هر جا ورقی باز کنی خون بچکانی

از سبزه رعنا خطی بر روی گلگون میکشی
جان را بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی

تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی
یا خود بیالای شکر خط بهر افسون میکشی

ای دل چو عاشق گشته ناله مکن از آه خود
زین پیش میکشیدم ترا اینها که اکنون تو میکشی

در دور تو بر مردمان جور است و رندان رجه رو
خونی که آن من خورده ام از دیده بیرون

شاهی قمر وزان میشود شمع زوایای فلک
زین شعلها کز سوز دل شبها بگردون

اگر زلف تو چون من در خم نبودی
مرا حالی چنین درهم نبودی

غمی دارم ز دوریت یادگاری
بلا بودی اگر این هم نبودی

کجا رفت آنکه در خلوتگه راز
بجز ما و تو کس محرم نبودی

غمم از جور رقیبانست در عشق
اگر از یار بودی غم نبودی

ربایی چستی از بند تو سازی
بنای عشق اگر محکم نبودی

دلا از مردمی بویی نداری
اگر سودای دلجویی نداری
حرامت باد عمر از موسم گل
حریفی و لب جویی نداری
چو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک
گزین معنی تو هم بویی نداری
تو خوش باش ای ملامتگو که چون من
دل اندر دست بدخویی نداری
تمتع هجر شاهی را میازار
گزو بهتر دعاگویی نداری

با اهل وفا ز هر چه داری
جز جور و جفا دگر چه داری
گفتی پستم فراق سهلست
بسم الله ازین بتر چه داری
بردی دل و دین بچشم جادو
با چشم هنوز بر چه داری
ای پیک دیار آشنایی
از غایب ما خبر چه داری
خوش باش بعیب عشق سازی
تو خود بجز این هنر چه داری

لب شیرین شکرخند داری
ز خوبی هر چه نیکو بیند داری

چه باشد گر گدای خویش را   به دشنامی ز خود خرسند داری
چو شیرین است بارت ای نی قند   به سودای که دل در بند داری
متاب آن زلف را بهر دل من   که آنجا مبتلای چند داری
چو دل در بند خوبانست ماهی   چه سود ار گوش سوی پند داری

زهی روی تو روشن آفتابی   خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را بدیدم و آن چشم   تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم   به آسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن   شبی باید دراز و ماهتابی
شبی در کلبه تاریک شاهی   قدم در نه چو گنجی در خرابی

دولت وصلش میسر کی شود بی گفت و کوی   گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی
باغ کو عشرت که مرغان فارغ البالند خوش   ما گرفتاران زندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند   وز دل بیمار من گشته طبیبان چاره جوی
چو بهار از روی من پیدا شد از سیلاب اشک   ای نکویت آب روی دردمندان لب جوی

یار اگر برگشت شاهی در وفا یکرو باش
کاندرین بستان سرا بیشند رعنایان دوروی

ای دل ار پی بسر کوی ارادت بروی
گوی توفیق ز میدان سعادت ببری
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت
نشنیدیم که نامش بعیادت بری
نرد خوبی بتو می باخت مه از کم باری
تا چه منصوبه نمودی که زیادت ببری
دل بری شیوه و بیگانه شدن عادت تست
دل عشاق بدین شیوه و عادت ببری
پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی
روزگاری که بمحراب عبادت ببری

دلا ز نرگس مستانه که می پرسی
سری بخواب خوش افسانه که می پرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن
تو حالت دل دیوانه که می پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو
کدام یار چه دل خانه که می پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند
که ره بکلبهٔ ویرانه که می پرسی
نه حد ماست تمنای بزم او شاهی
سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان در او بار نیابی

گر بار شکافی دل صد پاره ما را — صد داغ بلایی و آزار نیابی
گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی — در گلشن او یک گل بیخار نیابی
عشقت بسوی دست عنان میکشید ای دل — بشتاب که لایق‌تر ازین کار نیابی
دریاب دمی شادی لختی چو درا — ترسم که بجوییش و دگر بار نیابی

مرا دلیست دران زلف تابداری — مرا سریست بدان خاک رهگذاری
نبود خاطر عاطر غبار عنبر بوی — که شرط عشق بود دل یکی و یار یکی
به بند دیده چو نرگس ز خوب روشن جهان — که گل یکیست درین بوستان و خار یکی
بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا — هنوز گل نشکفت از هزار یکی
عجب مباش که از دل قرار شد شاهی — چو کارهای جهان نیست برقرار یکی

شبی با صراحی همی گفت شمع — که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو کز چه روست
صراحی برو گفت نشنیده — تواضع ز گردن فرازان نکوست

در جمع ماهرویان جمعیتست ما را   اسباب خرمی را صد گونه ساز کرد
از بادهای وصلش هر کس گرفته جامی   چون دور ما رسید آهنگ ناز کرد
لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و ما هم   از دور چون صراحی گردن دراز کر

دلا زین بس چو عنقا عزلتی جوی   که زال دهر بد مهرست و شوخی
کسی را مرغ زیرک دان درین باغ   که ننشیند کلاغش بر کلوخی

در آن کوش من بعد شاهی بدهر   که روزی بانصاف ازین خوان خوری
گرت نیم نان جو افتد بدست   برغبت به از مرغ بریان خوری
نه زان سان که هر چند مقدور تست   ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن شود مرده دل   خود اندک خوری گر غم جان خوری
چو شد ز امتلا طبع ناسازگار   بود زهر اگر آب حیوان خوری
چو عیسی بقرصی بساز از فلک   که خر باشی ار دنبک بالان خوری
بپای خودت رفتی اندر بگور   چو بر اشتهای کسان نان خوری

از لاله و سبزه نقش بندان بهار
شنگرف بر انگیخته اندر زنگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس
چون انجم ثابت و سپهر سیار

شادم که ز من بر دل کس باری نیست
کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

ما را بجهان زنی نه فرزندی نه
بر پای دل از تعلقی بندی نه
با هیچکس اختلاط و پیوندی نه
اندیشه چونی و غم چندی نه

شام رمضان خوش است و گلگشت سراة
با نعره تکبیر و خروش صلوات
خوبانش تبارکی ز بازار ملک
چون آب خضر نهان شده در ظلمات

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

ای آتش سودای تو در هر جانی
بشنو سخن دلشده حیرانی
از خواجه سرا ابر که افسوس بود
پهلوی چنان گلی چنین ریحانی

محرم ما را پسر رفتن نبود
میت الکفول هم سرکشتش

کتبه العبد المذنب
سنه ۹۲۰
سلطان علی المشهدی غفر ذنبه

از رباعیات امیر شاهی

بشتاب که از رمش بگردی برسی   در کوی وفا باهل دردی برسی
رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی   باشد که بپای بوس مردی برسی

وله ایضا

ما هم حرم انس را خاص شده   در کوی تو پابستهٔ اخلاص شده
گاهی بمحیط چرخ غواص شده   بر نالهٔ ما فرشته رقاص شده

وله ایضا

ای عشق دگر روی بما آوردی   با دل خوش دوستی بجا آوردی
ای شعلهٔ آه خانه روشن کردی   ای غم تو خوش آمدی صفا آوردی

BIBLIOTHEQUE NATIONALE R.F. MSS

وله ایضا

دزدی که کلاه از سر شیطان دزدد   از مرده کفن ز مرده شو جان دزدد
دزدی که ز دو چشم یکی ببرد   هر جا که نمک خورد نمکدان دزدد

از معمی

یار و بگذشته بود و شب سر حال دل ما   گفتم انصاف نه اینست بحال دم جان گفت

وله ایضا

آن بت چو ز دوستی کناری دارد   ما نیز ز دوستی کناری داریم

ایضا له

آن چشم مردم کش نگر مژگان خون آلود بین   زنجیر زلفش بر فشان دلهای غم فرسود بین

ایضا له

ای زلف تو عنبرین شمامه   من قدک قامت القیامه

ایضا له

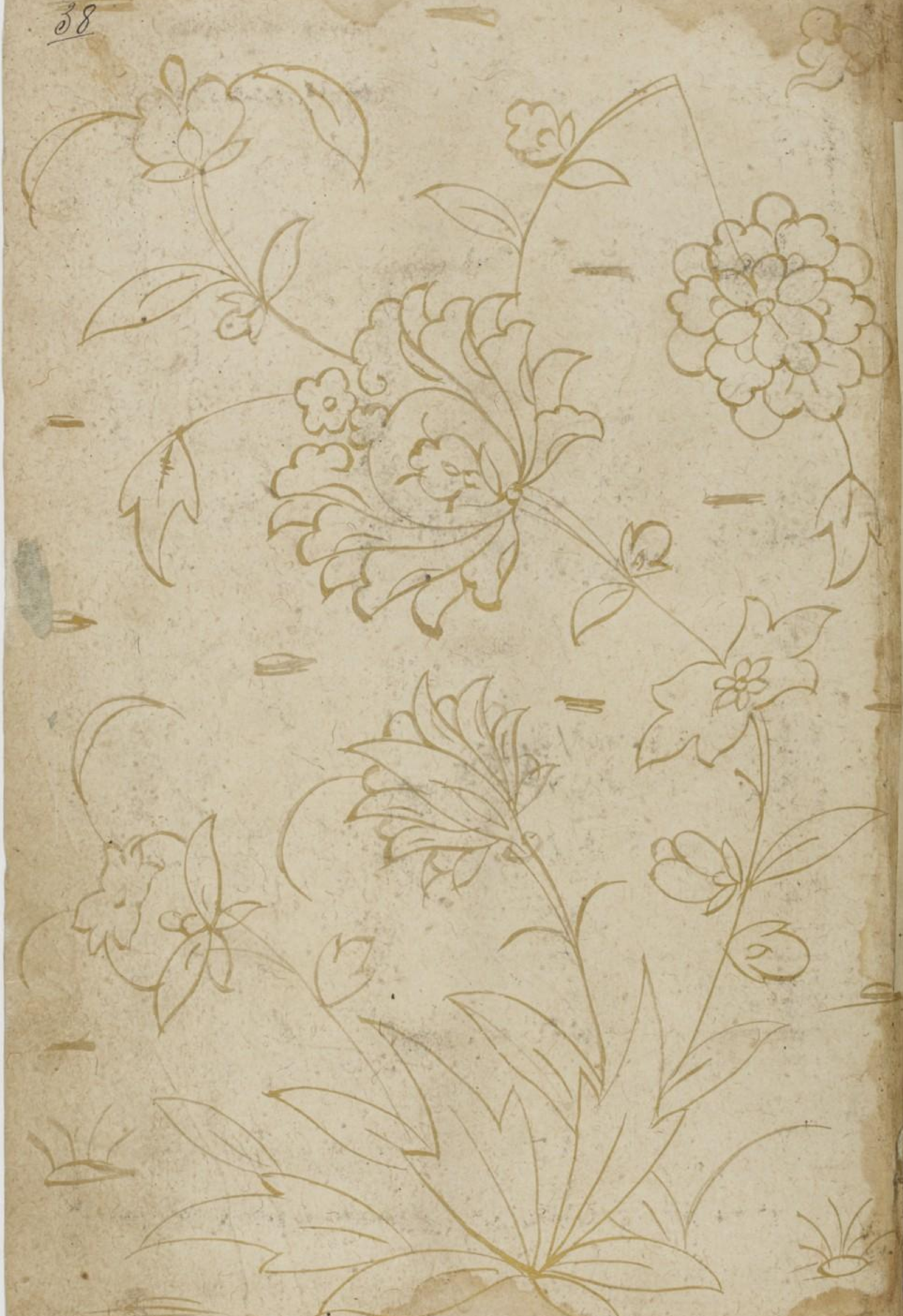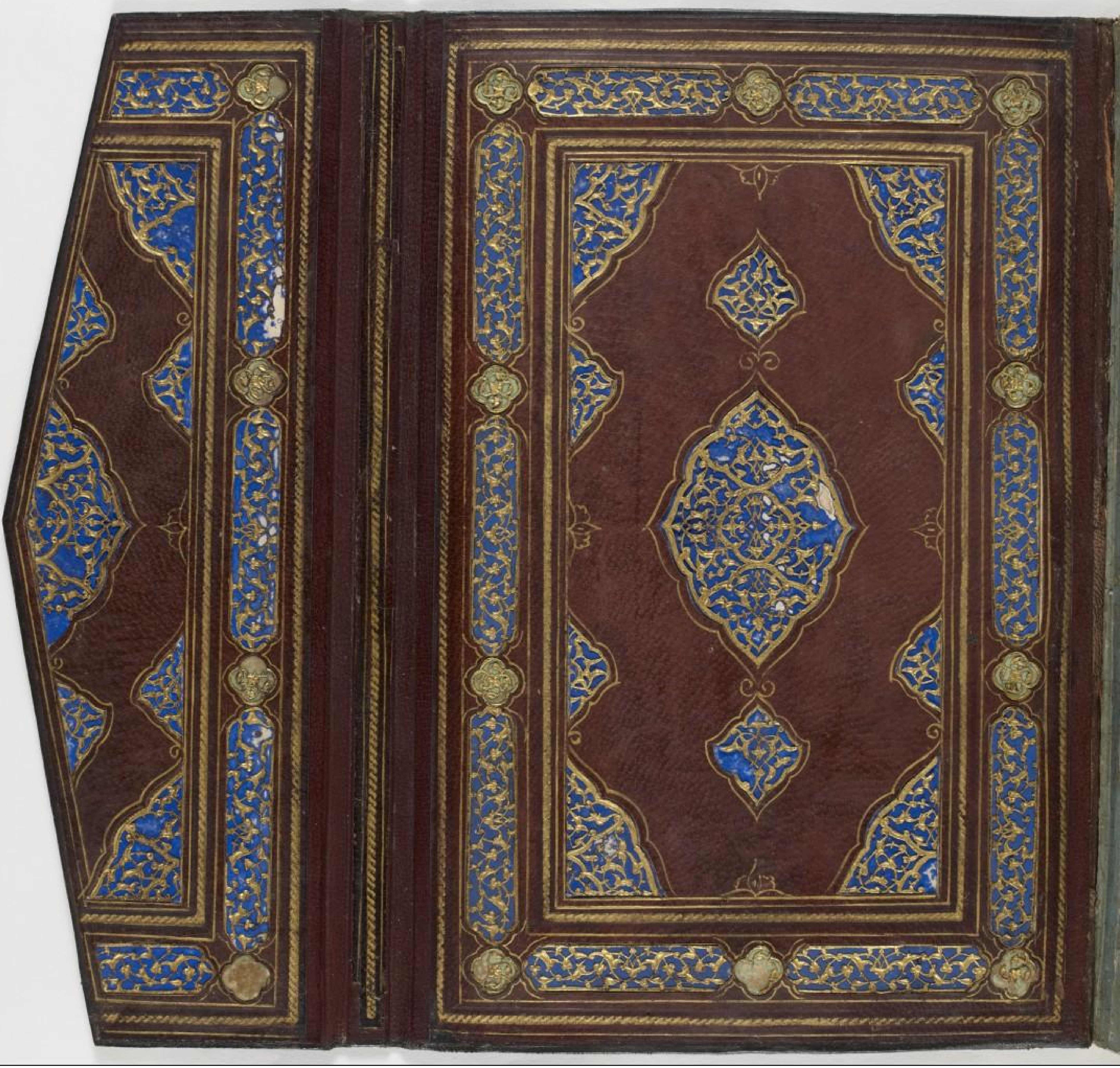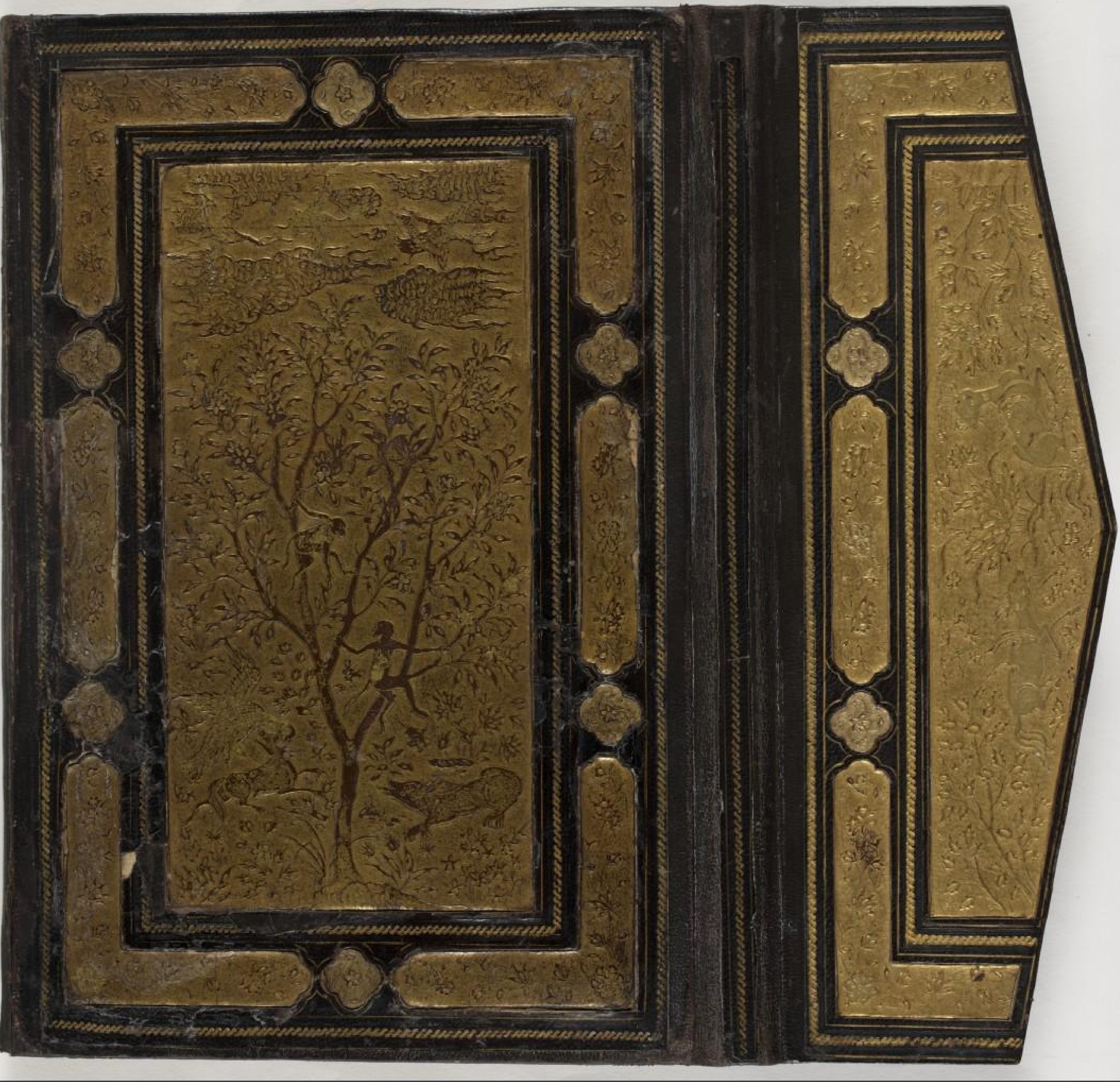سخن تا چند گویم هیچ بر هیچ   ترا من دوست میدارم دگر هیچ